

نه برای او ...

روایتی از بیکاری یک کارگر ساختمانی

روایتی از زندگی دور و بر ما



علیه بیکاری

دی ۱۳۹۹

نه برای او ...

روایتی از بیکاری یک کارگر ساختمانی

روایتی از زندگی دور و بر ما

موضوع این نوشته روایت زندگی یک کارگر امریکایی و خانواده او در سالهای 1901 است. متن سرگذشت اساساً بازگوی سرنوشت خانواده طی دوره پر مرارت بیکاری نان آور آنها است. فرد فانتون (Fred fanton) یک کارگر ساختمانی است و ده سال از زندگی مشترک او و کیت (Kate) میگذرد. سه فرزند خانواده جنی (Jenny) نه ساله، هنری (Henri) شش ساله و بسی (Bessie) چهار ساله، بترتیب دیگر اعضای خانواده را تشکیل میدهند.

احداث یک تاسیسات تفریحی و بازرگانی در شهر آنها، زندگی هزاران کارگر را در کار و بیکاری دگرگون میسازد. این تاسیسات منجر به رونق قابل توجهی میگردد، تا سپس به یک رکود منتهی شود. اما سهم یک کارگر از این تحولات چه میتواند باشد؟

آنچه در مقابل خواننده است ترجمه آزاد از متن مندرج در شماره پنج از نشریه "کارگر" است که در پنجم ماه مه 1901 در شهر شیکاگو منتشر شده است. این سرگذشت تلخ و غم انگیز است، در عین حال نقد کوبنده و دید طبقاتی نویسنده ارزش ویژه ای به مطالعه آن میبخشد.

علیه بیکاری

فرد (Fred) تو کار پیدا کردی، تو دیگر بیکار نیستی!

- من میدونستم. من میدونستم. خیلی خوشحالم. بیا سر میز شام همه چیز را برایم تعریف کن.

کیت (Kate) دست ها را به دور گردن همسرش حلقه زده بود روی نوک پا خود را بالا کشید و او را با اشتیاق بوسید.

فرد در حالیکه آشکارا از اشتیاق کیت طفره میرفت، سعی داشت خود را با بچه ها سرگرم کند. کمی خجلت زده دست به دور کمر همسرش حلقه زده و به آرامی به سمت "اتاق نشیمن" راه افتادند. در همان هنگام پسر شش ساله و دختر چهار ساله شان به طرف پدر جهیدند و با سوالات مکرر، گفتگوی والدین را مختل ساختند.

- وقتی که ظهر پیدایت نشد، نگرانم کرد. در تمام این مدت، امیدوار بودم به این دلیل بوده باشد که مستقیماً سر کار رفته باشی. حالا وقتی صدای قدم های تو را در سالن شنیدم، خیلی متفاوت از همیشه بود. آه من هیچ وقت امید خود را از دست ندادم، نه، نه، حتی برای یک دقیقه. اما کجا؟ بگو، بگو کجا کار پیدا کردی؟ وایسا ببینم... لباسهایت را نگاه کن... کفش و شلوار همه اش گل است، گل قرمز، دیوونه کجا کار گیرت اومده؟

- تنها جایی که میشه گل قرمز رنگ را پیدا کرد... در تاسیسات پان امریکن! جایی که خوش شانس ترین مرد میتواند شغل بدست بیاورد.

- خوب بلاخره بخت سراغ ما آمد. ولی چقدر طول کشید. الان سه ماه است تو دنبال کار این در و آن در میزنی.

فرد با خشنودی آشکار و در حالیکه نمیخواست زیادی خوش بین باشد، جواب داد:

- آره ، همه فکر می کردند تاسیسات پان اوضاع را رونق می بخشد، اما مشکل بیش از حد است . حرف دهن مردم افتاده و شهر پر از جویندگان کار شده است. ببین در این مدت واقعاً ، دستمزدها حتی یک ذره هم بالا نرفته است،

یکی مثل من باید خوشحال باشد با رقم قدیمی دستمزدها هم می توانم دستم به یک کار بند بشه. بعد از مدتها پرس و جو بلاخره زمان آن فرا رسید. می دانی که بودجه اندکی که پس انداز کرده بودیم تقریباً از بین رفته است. من تعجب می کنم که این مدت طولانی با قیمت همه چیز در آسمان، تا حالا بدادمان رسید.

چهره خانم فنتون یک لحظه هوشیارتر شد و برق به چشمانش افتاد .. شاید او در فکر هزار "کلک" اقتصادی کوچکی بود که برای ماندگاری این صندوق گرانها تمرین کرده بود. هر سنت با دقت به حداکثر قدرت خرید خود کشیده شد. از لباس های کهنه، آستین های وصله دار، لباس های ابتکاری زیر آن، یکنواختی تهوع آور ارزان فروشی ها، برش گوشت گاو و سیب زمینی هایی که یواشکی پنهان می شد؛ اقتصادی که او مانند همسر، هرگز گله و شکایت بر زبان نیاورده؛ اقتصادی که او، مانند شوهر، هرگز به آنها شک نکرده است؛ اقتصادی که خواستار توانایی ذهنی در روش های صرفه جویی و مستلزم یک نگرانی عمیق از هنوز بد تر شدن اوضاع است تا بتوان با آنچه هست امروز زندگی را به فردا رساند. این توانایی اقتصادی که ارزش واقعی آن میتواند به بیش از میلیونها بالغ گردد، ریشه در فداکاری بیدریغ نسبت به یکدیگر دارد. زندگی یک خانواده؛ آنهایی که برای او از ثروت دنیا عزیزترند.

جای تعجب نبود که کیت در خوشحالی خود هنوز بسیار محتاط بود. اما او خیلی زود بر خود و احساسات خود مسلط شد. بر بلند پروازی، بر زیاده روی در خوشبینی خود مهار زد. خود را بازیابی کرد. برای آدمهای مثل او اضطراب مداوم بخش گریز ناپذیر زندگی است. مکانیسم بقاء در مقابل رنج ها و مصائبی است که یکی پس از دیگری از راه میرسد. قدرت بازگشت به عقب در دل شادمانی های زودگذر را نباید دست کم گرفت. شادی امشب بنظر او از جنس ماندگار نبود. او "می دانست" که علی رغم خیرهای خوبی که شوهرش آورده، همه روشنایی در خانه ماندگار نیست، در میان سایه های نگرانی، خود و شوهرش را بوضوح تشخیص میداد. اما او موقتا هم که شده، مصمم بود سایه ها را نادیده بگیرد، و با خوشحالی گپ زد که فرد عزیزش تا ممکن است از یافتن کار لذت کامل ببرد.

"خوشبختی کار پیدا کردن!" چقدر عجیب! تا همین چند وقت پیش، هرگز به فکر یک کارگر عضلانی توانا نمیرسید که ماه ها بی کار باشد. امروز هزاران هزار، از این در به آن در، مثل یک گدا، نه برای نان، بلکه برای شانس کسب نان! هسته اصلی و دردناک

هنوز آنجا است که انتظار و پافشاری برای کار، انزجار از بیکاری در میان کارگران غل میزند؛ اما در عین حال این جمعیت زیر شلاق ممنوعیت برای کار، مجبور به بیکار بودن، از حق تأمین معاش خود محروم هستند.

زمانی نه چندان دور نفس کار بعنوان یک مجازات و "سخت" انگاشته شده است. هنوز هم بخشی از مجازات مجرمان است. افراد غیرمتمدن با کمترین تلاش ممکن سعی در تهیه وسایل زندگی داشته اند. چند قرن پیش آرزوی فلاسفه این بود که زمانی فرا برسد که ماشین آلات تمام آنچه انسانیت لازم دارد را تولید کند. امروز ماشین آلاتی وجود دارند که کارگران را قادر به تولید ده ها برابر گذشته میسازد. انسانها در مقابل این ماشینها به جای اینکه کاری کنند که وسایل زندگی به راحتی تولید شود، عزادار می شوند زیرا "کار" کافی برای انجام وجود ندارد! آنها به جای برکت دادن به ماشین آلاتی که باعث نجات آنها از کار می شود، ماشینها را به عنوان یک شر لعنت می کنند. ماشین آلاتی برای استخراج زغال سنگ، بار اندازی کشتی، حفر خندق وجود دارد. با این وجود آن "مشاغل" قتلگاه هزاران کارگری است که از بیکاری به آن پناه میبرند.

کار، کار، کار. سه چهارم کل کار و مشاغل کاملاً غیر متمر ثمر است. تمام امور رتق و فتق مالی کارخانه، کارفرماها و نهادهای سازماندهی کار و احتکار و مراقبت و سرکوب، مقامات ریز و درشت هر کدام منصبی دارند، ماهانه حقوق های چرب به جیب میزنند؛ جمعیت بیکاره و انگل جامعه، دزدان پرتوقع، زبان دراز، یاهو گو که منشاء یک سر سوزن امر مفیدی نیستند. اگر کارگر فقط برای تولید همه ملزومات زندگی، کار می کرد؛ اگر همه جامعه امکان شراکت در کار مفید را می یافت، یک یا دو ساعت کار روزانه برای تامین و رفاه کل جامعه کفایت داشت. اما بخش اساسی از کار کارگر صرف سود سرمایه و تامین گله مفت خوران طبقات بالا میگردد. بهره کشی از کار کارگر محدود به تولید و محیط کار نیست. خانه و خانواده عرصه اصلی دست درازی عفریت سرمایه به زندگی کارگران را تشکیل میدهد.

برای کیت بمثابه زن خانواده زندگی آنها غرق در کار بود. نه فقط شوهر او، بلکه همه اعضای خانواده در خدمت شرکت و منافع شرکت زندگی میکردند. سه چهارم آن صرف تلاش برای جبران دستمزدهای نازل میگردد. تازه اگر بختک بیکاری تمام زندگی را فلج نمیساخت. زندگی کارگری قاتل نیازهای روحی، قاتل شادی و آرامش بود. وجود آنها را به قتل میرساند. همه وجود آنها برای به دست آوردن وسایل زندگی صرف شده

بودند، آنها هیچ فرصتی برای زندگی پیدا نکردند، خنده آور اینکه در حالیکه تاسیسات پان به نیروی کار آنها احتیاج داشت، با نیروی کار آنها هر روز توسعه می یافت، زیباتر و کامل تر میشد، در عوض خود کارگران هر چه بیشتر و هر چه بهتر کار میکردند، خسته تر، فرسوده تر و هر چه بیشتر غرق در ترس بیکاری جا میماندند. اسم اینرا گذاشته اند " تمدن "!

نشسته پشت میز شام، فرد صحنه های متعددی از تجربه جستجوی طولانی در پی کار را برای همسرش تعریف میکرد.

- چه انبوهی از مردان، مانند موشهای هراسان از گرسنگی، به دنبال هر آگهی از دل زمین از هر نا کجا آباد سر بر میاوردند!

او هنوز هم از خود میپرسید "چرا، آنها ساعت ها قبل از موعد به آنجا می رفتند. صبورانه صف میبستند، منتظر می ماندند، در حالیکه بیشتر آنها کوچکترین چیزی در مورد شغلی که میخواستند را نمی دانستند؟" او ادامه داد: " من برای بعضی از آنها متاسف شدم ، آنها از سراسر کشور آمده بودند، بعضی ها برای یک یا دو روز چیزی برای خوردن داشتند و حاضر به هر کاری و در هر شرایطی بودند فقط به شرطی که اگر کاری برای انجام این کار داشته باشند تا بیش از آن گرسنه نمانند."

- البته کارهای موجود نصیب آنهایی میشد که در جلوی صف ایستاده بودند... من همیشه از آن خوشحال بودم که به آنها اجازه دادم جلوتر از من بروند، زیرا من کمی پول، از همان پول ذخیره، داشتم و به اندازه آنها وضع من بد نبود... بله میدانم، شاید احمقانه بود ولی دست خودم نبود، اگر کار را از یکی از آنها میقاییدم احساس قاتل بودن به من دست میداد... در آن صف لعنتی به نظر می رسید هر مردی از هر مرد دیگری متنفر است... همه ما برای زندگی می جنگیدیم... اگر کسی یک کار پیدا میکرد بقیه مجبور بودند رنج ببرند، گرسنگی و خفت بکشند... من طاقت نداشتم در صف "شیاطین" جا باز کنم.

با کمی مکث ادامه داد:

- همه چیز مانند یک بازار فروش اسب است. کارگران خود را برای فروش عرضه میکنند. سرمایه داران سر تا پای کارگران را برانداز میکنند... نه، بدتر از آن، یک نوع جنگ است - اگر یک طرف برنده شود، کارگر دیگری بازنده

است. هر مردی در تلاش است تا بیشترین دستمزد را بدست آورد و سرمایه دار در تلاش است ارزان ترین مرد را بدست آورد. و البته، سرمایه دار همیشه برنده است، فقط به یک یا دو نفر از جمعیت نیازمند و بیکار نیاز دارد ...

در همین موقع کیت فریاد زد، و از کنار دو کودک که روی میز نشسته بودند به صندلی خالی مقابل آنها نگاه کرد.

- جنی کجاست؟ من عصر امروز او را ندیده ام. از پیدا کردن کار بسیار هیجان زده شدم. هیچ متوجه نشده ام که او اینجا نیست.

همسرش با سایه ای از اضطراب که می خواست پنهان کند ، پاسخ داد: "جنی بیچاره!".

- جنی غرق در تب و خستگی بود، من او را در رختخواب قرار داده ام.

اگر تب او امشب قطع نشود، حدس میزنم باید از دکتر بخواهیم فردا صبح بیاید و او را معاینه کند.

تلاش کیت برای بازگشت به حرفهای فرد بی فایده بود. احساس خوشبختی در فضای خانه مثل کپه ابر بهاری که جلوی خورشید را بگیرد، ناگهان پنهان شد. جنی (Jennie) نه ساله پس از ساعت مدرسه آنقدر برای مامان خود مفید شده بود، که علاوه بر هر چیز حتی به دلیل سودمندی او نیز دوستش داشتند.

پدرش نیز بسیار به جنی علاقه داشت ، بخشا به این دلیل که او اولین کودک خانواده بود و بخشا به این دلیل که او دیگر یک "زن" کوچک جدی خانه به حساب میآمد. هوای مادرش را داشت. حواسش به کوچکترهای خانواده بود.

مردان همیشه مهربانی بیشتری را نسبت به اولین کودک خانواده به دل میگیرند. زنان کوچکترین کودکان را مورد محبت بیشتر قرار میدهند. اما جنی محبتهای پدرش را در انحصار خود نداشت. فرد، هنری (Henry) را به دلیل پسر بودن و بسی (Bessie) کوچک را به دلیل کوچکترین سن او دوست داشت. سپس او همه آنها را دوست داشت زیرا آنها بچه بودند و بیشتر به این دلیل که آنها فرزندان خود او بودند.

او اکنون زیاد نگران قبض احتمالی پزشکان نبود، هر چند نمیتوانست به آن فکر نکند. اما بیش از هر چیز او از خود میپرسید که آیا یک انسان فقیر برای یک ساعت هم که شده میتواند که از یک لذت غیر مجاز بهره ببرد؟

برای چند دقیقه سکوت برقرار بود. در طی آن کیت چندین بار نگاهی به شوهرش انداخت، چشمانش قبل از اینکه دوباره صحبت کند به میز دوخته شده بود.

- من همچنین موضوع دیگری را باید برایت تعریف کنم.

صدای او غمناک بود. او تقریباً احساس گناه می کرد، گویی مقصر واقعه ای بود که قصد داشت آنرا بیان کند. هرچند وقت او باید حامل این خبر بد باشد و خشم ناشی از پیامدهای شیطانی آنرا متحمل شود، هر چند که او فقط یک پیام آور بی گناه بیش نبود.

- صاحبخانه امروز اینجا بود و اعلام کرد که برای خانه ها مشتریان زیادی پیدا شده، و او تصمیم دارد کرایه خانه را 50 درصد افزایش دهد.

این خبر آتش به جان فرد انداخت.

- کوسه لعنتی! آیا او می خواهد ما را از روی کره زمین بیرون بیندازد؟ او آخرین قطره خون را از ما میمکد. آیا باید هر سنت درآدم را به او بدهم؟ تا همین جا بیشترین قسمت پس انداز ما به جیب او رفته است. مگر با وجود گرسنگی و سفره خالی تا بحال اجاره خانه اش را عقب انداخته ایم؟ بله! و حالا وقتی اوضاع بهتر شد و من شغلی پیدا کردم، معلوم نیست از کجا بو برده، اجاره خانه را بالا میبرد. لعنت بهش! خوب، به او چه گفتی؟ ...

خشم او آشکارا متوجه همسرش شد.

- چه چیزی می توانم بگویم؟ خانه و زمین از آن اوست. من فکر می کنم او اختیار دارد تا اجاره را بالا ببرد. قانون در کنار او است. او می تواند ما را بیرون بیندازد.

- اه ، بله ، البته! تو هم حق را به صاحب خانه بده. شوهر تو این وسط مهم نیست. گفتنش آسان است. این تو نیستی که پول اجاره را در میآوری ...

کیت در سکوت حرفهای بی رحمانه را متحمل شد. چشمانش را اشک فرا گرفت. این حرفها برایش آشنا بود، می دانست شوهرش منظور بدی ندارد. اما این عصبانیت ناعادلانه، و حمله به او کورکورانه بود.

عصبانیت فرد تمام شدنی بنظر نمیرسد:

- تا من فرصتی برای کار با همان دستمزد قدیمی پیدا کردم، صاحبخانه مبلغ بیشتری از دستمزد من را طلب میکند. معلوم هست من برای چه کسی کار می کنم، برای خودم یا برای صاحبخانه؟ آیا من حق ندارم روی کره زمین زندگی کنم مگر اینکه به شخص دیگری پول آن را بدهم؟ چرا یک انسان بیش از دیگری از حق بیشتری نسبت به این کره خاکی برخوردار است؟ چرا باید به بخشی از مردم اجازه داده شود که کل سطح کره زمین را در اختیار داشته باشند و سپس بقیه را مجبور کنند که اگر می خواهند روی زمین زندگی کنند برای آنها کار کنند؟ فقط به این دلیل که من دیرتر از سایر هموطنان صاحب زمین به دنیا آمدم، باید بخشی از دستمزد خود را به آنها بدهم؟ برای بدست آوردن پولی که برای اجاره می دهم باید بخشی از زندگی ام را کار کنم. آیا به این ترتیب من بخش زندگی خود را به صاحبخانه نمی دهم؟ و اگر مجبور شده ام بخشی از زندگی ام را به او بدهم آیا او "مالک" من نیست؟ آیا من دیگر برده او نیستم؟ ... من که فکر میکردم برده داری در این کشور از بین رفته است! ... من برای هیچ کس برده نخواهم شد... به آسمان ها قسم این بردگی را قبول نمیکنم...

فرد عصبانی بود و پا بر زمین میکوبید. ...

- "هش!"

ناگهان همسرش از جا پرید. "این جنی است". صدای گریه از اتاق مجاور می آمد. سر و صدا، کودک بیمار را ترسانده بود.

هر دو به دیدن او رفتند. طفلک با رنگ پریده در تب میسوخت و هذیان میگفت. کیت او را در آغوش گرفت تا آرام شود. او تمایلی به کاهش کینه شوهر خود نسبت صاحبخانه را نداشت. او دوباره در این مورد با شوهرش صحبت کرد و آنها تصمیم گرفتند جای دیگری پیدا کنند. اما چندین روز جستجوی بی فایده آنها را متقاعد کرد که در همان مکان بمانند. با شرایط مناسب تر جایی پیدا نشد... کار فرد ادامه یافت. با وجود پرداخت چندین بار ویزیت پزشک همزمان اجاره بالاتر و همه هزینه های دیگر خانواده

فنتون (یا شاید بهتر بگوییم کیت) توانست کمی پس انداز کند.

در طول روز برای افتتاح تاسیسات تازه ساخته شده جشن بزرگی بر پا بود. گروه های موزیک، آتش بازی و یک فستیوال مفصل و یک نمایش با شکوه جریان داشت.

در همان شب فرد دوباره با قدم آهسته و قلبی سنگین به خانه آمد.

کار تاسیسات ساختمانی به اتمام رسیده، و دیگر به مهارت های وی نیازی نبود. با صدها نفر دیگر "اخراج" شد.

برای خانواده فنتون این به معنای فقر و فاجعه بود. بناهای باشکوهی که برای احداث آن رنج زیادی را بر خود هموار کرده بود، با همه ابهت و زیبایی، برای او مانند یک مزار به نظر می رسید. فستیوال مربوطه مراسم ترحیم زندگی فقیرانه او بود و در آتش بازی امیدهای او در آسمانها دود میشد و به هوا میرفت.

کارگران مزدی زندگی می کنند تا خلق کنند، نه اینکه لذت ببرند. تا زمانی که کار هست و آنها در حال سازندگی هستند، سهم آنها از معیشت در پایین ترین سطح تامین زندگی فراتر نمیرود. وقتی کار و خلاقیت به ثمر می‌نشیند، برای همان کارگران نوبت محرومیت و رنج و اضطراب از راه میرسد. هدف و محصول کار، لذت و رضایت خاطر از آن ربطی به کارگران سازنده آن ندارد. تاسیسات عظیم موجود برای کسانی نبود که آن را ساختند. جایی برای سازندگان خود نداشت. در شهرهای بزرگ، یکی پس از دیگری تاسیسات بزرگ و بزرگتر به پایان میرسید، و همه جا دسته های بزرگ کارگران در حال اخراج بودند. با این حال دائماً مردان بیشتری می آمدند که به دنبال کار به شهر می ریختند. رقابت در بازار کار شدیدتر شد. دستمزدها پایین آمد و اوضاع را بدتر ساخت. صاحبخانه فنتون که به دلیل هجوم بازدید کنندگان، تشویق شد تا 50 درصد دیگر اجاره را افزایش دهد.

فقر که قبلاً همیشه درست تا پشت درب در کمین بود، اکنون بر تمام خانه و خانواده و لحظات زندگی سنگینی داشت. فقر موریانه ای بود که آنها را به تحلیل میبرد. مقاومت ممکن نبود.

خانم فنتون هر روز به اندازه یک ماه پیرتر می شد. خطوط ظریف تازه، یکی پس از

دیگری، عمیق و عمیق تر، صافی و شادابی چهره او را بر هم زد. رگه های خاکستری در موهای او ظاهر شد. اضطراب و نگرانی دائمی، مقاومت و روحیه او را عقب راند. کیت بدون آنکه بخواهد یا بداند، تسلیم شد. بیشتر اوقات در مقابل حملات ناعادلانه همسر صبورش احساس خود را نشان می داد. جایی که فقر مضطرب سر شرم آور خود را بلند کند، عشق پنهان می شود.

جنی با طلسم بیماری خود ضعیفتر شد. بدن او قادر به پذیرش غذا و هوای لازم برای بهبودی نبود. به نظر می رسید فقط بیسی رشد می کند. صورت گلگون و موهای فر فری او بیش از هر زمان دیگری، در راس لباس های پر وصله که اندام کوچک پر تحرک او را میپوشاند، میدرخشید. لحظه ورود او به اتاق همه بارها سبک میشد؛ و دوباره شوهر و پدر مهربان و خوشحال به خانه باز میگشت.

تاسیسات ساختمانی که با کار و خلاقیت کارگران شکل گرفته بود، مورد توجه بسیار قرار گرفت. مردم برای بازدید از آن هجوم آورده و صف بستند. اما درب این تاسیسات شگفت انگیز بر روی کارگران بسته ماند. کمتر کسی از کارگران جرات میکرد پنجاه سنت را صرف بلیط ورودی کند در حالیکه هزار خرج ضروری دیگر روی دوش آنها سنگینی میکرد.

یک روز بعد از ظهر در اواخر تابستان، در حالی که در یک دوره بیکاری، فرد در نزدیکی تاسیسات پرسه می زد، عصبانیت او بر عقلانیت او غلبه کرد. دیگر نمی توانست در برابر وسوسه درونی مقاومت کند. دست خود را در بالای یکی از تکیه گاه های سیم خاردار قرار داد، کمر خود را بالا کشید و سپس روی دستان خود خم شد، و خود را بداخل محوطه انداخت.

- خوب به خیر گذشت، تا اینجا خیلی سخت نبود. کسی من را ندید...

تازه از پشت یک بوته مسیر پیاده رو آسفالته را پیدا کرده بود که یک نگهبان با لباس فرم از پشت یک ساختمان کوچک بیرون آمد و بازوی او را گرفت.

مقاومت بی فایده بود. در یک چشم به هم زدن در همراهی چند نگهبان با دستهای بسته در کنار دروازه اصلی در انتظار پلیس ایستاده بود. تعداد زیادی از عابرین ایستادند و به صحنه خیره ماندند.

- مست؟ نه، حدس می زدم که نه.
- زد و خورد؟ بنظر محتمل میرسد. ببینید کنش پاره شده است.
- ولگرد بی سر و پا؟ شاید، چقدر ژنده پوش است.
- دزد خرده پا؟ به احتمال زیاد سعی در سرقت داشت. امیدوارم درس خوبی در بازداشتگاه بهش بدهند!

...

فرد نمیتوانست از میان جمعیت انتظار همدردی داشته باشد. او در دست یک پلیس بود. بنابراین یک بزهکار و به این ترتیب دشمن جامعه و با انزجار همراهی می شد. و هر کس به دلخواه اتهاماتی را به او نسبت میداد. این اتهامات بیشتر از هر چیز نشانه درجه تمایلات ذاتی شخص تماشچی، هر قاضی خودگمارده بود تا گناه واقعی "گناهکار" بخت برگشته، و پرونده ای که سر از هر کجا میتوانست در بیآورد.

در تسلسل رویدادها همانند یک کابوس در خواب، فرد به کلانتری رسید. در سلول قرار گرفت. همسرش مطلع شد. او صبح روز بعد در کنار شوهرش برای دریافت حکم قاضی در دادگاه حضور داشت. آیا می توانیم بگوییم او آن شب رنج کشیده است؟ مواقعی وجود دارد که کلمات در نارسایی خود حقیر هستند. وقایعی وجود دارند که هیچ کس نمی تواند عمق بدبختی نهفته در آن را به تصویر بکشد. حافظه نسبت به کسانی که مجبور به یادآوری این خاطره ها شلخته و ولنگار است.

فقط در قامت وحشت خرافی آعشته با کلمه "قانون" برای یک شهروند کاملاً مطیع است که میتوان فهمید که برای خانم فنتون هیچ بلایی وحشتناکتر از آنچه برای شوهرش اتفاق افتاده، قابل تصور نباشد. او برای خودش مرگ را ترجیح میداد. او یاد نگرفته بود که قانون به عمق همه رذالت های جهان، ابزاری برای سرکوب فضیلت و حقیقت و عدالت نزد انسانهای شریف جامعه است. حبس و اعدام، اگر و شاید بعضی اوقات یک فرد شرور را مجازات کند، اما همواره شرارت اشراف را جلال می بخشد.

قاضی، آقای "ساوت لند" آن روز نگران به نظر می رسید. یک دلمشغولی آشکارا او را

رنج میداد. او هنوز یک مرد جوان بود. اما با آشنایی طولانی مدت با غم و اندوه و جنایت هنوز سخت و آبدیده نشده بود. دو سال خدمت در نیمکت قضاوت را از پلیس و جنایتکاران با مدال "قاضی آسان" پشت سر داشت. در دادگاه در سایه ردیفی از افسران، سخنان مهربانانه او مانند شلاقی از نیش عقرب تا عمق وجود بزهکاران خرد را میگزید. هیچ کس از کسانی که با چهره خندان از دادگاه بیرون میرفتند از قدرت واقعی "مجازات تعلیقی" برای خود آگاهی نداشت.

در طول زندگی قاضی، یک زن کوچک اندام شیرین و مهربان، زیبا مانند روز و مانند پرنده ای در بهار، حاکم بود. این زن با مهربانی مادرانه، چشمان آبی روشن و دلسوزانه، هر روز صبح در حالیکه هنگام خداحافظی او را می بوسید، به آرامی زمزمه می کرد: "امروز مهربان باش!" اما امروز صبح او در بستر پسر کوچکش از او جدا شده بود. امید و شادی زندگی او چند روز در بستر مریضی، اکنون بدتر به نظر می رسید. قاضی آن روز را با اکراه و با اضطراب در محل کار حضور داشت.

در دادگاه تعداد زندانیان بسیار اندک بود. دو تن به اتهام بد مستی، یک نفر به جرم تن فروشی و شرکت در زد و خورد، یک جیب بر و یک نفر دیگر. اما سالن بیشتر از حد معمول تماشای کنجکاو و عمدتاً از میان بازدیدکنندگان مجموعه ساختمانی تازه تاسیس شهر در دادگاه گرد آمده بودند. ابتدا "فرد فنتون" با صدای خشن قاضی به جلو فرا خوانده شد.

- منشی! اتهام از چه قرار است؟

- ورود غیر مجاز به ملک دیگران. از حصار محوطه نمایشگاه بالا رفته است.

- زندانی! شما چه صحبتی در مقابل این اتهام دارید؟

فرد به کف سالن خیره شد. با تردید به حرف درآمد. ابتدا گیج بود. لکنت زبان داشت. اما در ادامه، فوران کلمات و خشم وجود او را داغ میکرد.

- ریاست محترم!

من نمیدانم چرا این کار را کردم. من فقط میخوام داخل آن تاسیسات و نمایشگاه را از نزدیک ببینم. من هیچ پولی برای بلیط ورودی نداشتم. من به ساخت آن کمک کردم. با این حال هرگز فرصتی پیدا نکردم که داخل ساختمان را ببینم.

از زمان آغاز ساخت ساختمان نمایشگاه من با فقر و گرسنگی روبرو شده ام. پیمانکارانی که نمایشگاه آنها را ثروتمند کرد، دوستشان را برای شرکت در آن دعوت کرده بودند. صاحبخانه هایی که به دلیل آن دو برابر اجاره دریافت می کنند، هر روز انجا هستند. هتل ها و رستوران ها و مغازه داران و سهامداران شرکت های حمل و نقل می توانند با بخش کوچکی از سود حاصل کاسی خود از پس هزینه ورودی بر بیایند. هیچ یک از آنها برای راه اندازی این تاسیسات یک چکش به یک میخ نکوبیده اند، یک تکه چوب را اره نکرده اند. آنها مختارند از زیبایی های آن لذت ببرند. و من؟

من در ساختن نمایشگاه تا سر حد درد هر مفصل و هر تک عضله بدن خود در خاک و آلودگی کار کردم. کار دیوانه وار من پیمانکاران متعدد را ثروتمند ساخت. در پایان برکات باقیمانده از این تاسیسات برای من چیست؟ این شهر را پر از بیکاران کرد، درآمد من را به سطح گرسنگی مزمن کاهش داد. مشوق مالک خانه من است که برای کرایه خانه دو برابر از دستمزد منرا به جیب بزند. فروشگاه ها برای هر چیزی دو برابر قیمت از من می گیرند. و هنگامی که سعی کردم چیزی که باعث این همه شر در زندگی من شده است را از نزدیک ببینم، دستگیر شدم. مانند یک مجرم در زندان قرار گرفتم. من پول پرداخت ورودیه را نداشتم، همین!

ریاست محترم!

بله من مقصر هستم. من را به زندان بیندازید! شاید زندانی کردن من، این راه مناسب تری برای رفع بی عدالتی ای باشد که من به راه روش خود، علیه آن ایستاده ام.

هنگامی که فرد فنتون با صورت برافروخته ، دستان گره خورده و لبهای لرزان از حرکت باز ایستاد، در سالن دادگاه غوغایی به پا شد.

- هرج و مرج طلب!
- نمایش و بازیگر ماهرانه!
- فکر می کند به او ظلم شده است!

- ... او را در یک کولر قرار دهید تا کمی خنک شود!

قاضی یک باره صحبت نکرد. او کمی مضطرب بود. مطابق قانون، این مرد مقصر بود. مطابق قانون باید با این مرد مقابله میشد. باید بر افکار و انگیزه های او غلبه کرد. قاضی توجیهی برای مجازات او در آستین نداشت... قبل از اینکه تصمیم بگیرد، صدای یک زن از میان جمعیت فضای سالن را شکست.

- ریاست محترم! لطفا... اجازه میدهید من چند کلمه صحبت کنم؟

قاضی سر خود را به سمت صدا متمایل کرد؛ این یک تسکین بود او به فرصت برای جمع کردن افکار خود نیاز داشت. چشمانش را به صورت رنگ پریده زن دوخت. زن با صدای متزلزل شروع کرد:

- قاضی، این مرد شوهر من است. من از شما تقاضای رحم نسبت به او دارم. می دانم که او مرتکب اشتباه شده است. شاید شما حق داشته باشید او را زندانی کنید. اما آقای محترم او را ببخشید. این اولین جرم او است. ما چند بچه کوچک داریم. بزرگترین آنها بیمار است. ما بسیار فقیر هستیم. تکلیف آنها چیست؟ اگر من مجبور شوم برای تامین آنها بیرون بزنم، بچه ها بدون سرپرست در خیابان ویلان شده و به جرم آلوده خواهند شد. اگر پدر آنها زندانی شود، به شرم این کودکان با مَهر "فرزندان یک مجرم" بر پیشانی آنها، فکر کنید! چه کسی از فرزند بیمار ما مراقبت خواهد کرد؟ ... رحم کنید!

زن بیچاره دیگر نمی توانست ادامه دهد. صدای او از بین رفت. چیزی او را خفه کرد. دستش را به گلایش گذاشت و قطرات اشک روی گونه هایش دوبند.

ناگهان قاضی صورت خود را با دست پوشاند. سکوت شدیدی سالن دادگاه را فرا گرفت. حاضرین نگاه وحشت زده خود را بر روی نیمکت مقابل دوختند. زن متهم به تن فروشی حق هق گریه کرد. قاضی خود گریه می کرد. شکی در آن نبود. اشک از میان انگشتانش پیدا بود. پس از دقایقی، قاضی در حین اینکه به چشمان آبی کبیت خیره مینگریست، حکم بر آزادی متهم را اعلام داشت.

بله او آزاد بود. دوباره آزاد شد تا درب های تازه تری را برای گدایی کار بکوبد. آزاد بود تا از سرمایه داران دیگری التماس کند تا او را استخدام کنند. برای زندگی در زمین، میتوانست آزادانه بردگی هر صاحبخانه ای را به جان بخرد. او دستان خود را داشت.

با دست‌ان خالی بدون دسترسی به زمین و ماشین آلات ابزار نمی‌توانست ذره‌ای از غذا و یا پوشاک تولید کند. این هر دو متعلق به دیگران بود. او آزاد بود زندگی کند، آزاد بود انتخاب کند. آزاد بود درخواست کند یا گرسنه بماند. در تمام زندگی زحمت کشید. کار کرد. وفادار بود. در ازای آن فقط حقوق کافی برای زنده نگه داشتن موقت خود و خانواده اش را دریافت کرد، دیگر هیچ. یک اسب یا یک برده در همان موقعیت بود بجز اینکه مراقبت در ایام بیماری از شرایط کار یک برده و یک اسب بحساب آمده است.

او یک کارگر است. تمام روز باید کار کند تا غذایی برای خوردن، بستری برای خوابیدن، جایی برای استراحت داشته باشد و هزینه سقف بالای سرش را بپردازد. در داستان هر روزه زندگی، او به دنبال پناهگاه خود رفته، خوابیده، غذا خورده و اجاره کرده است تا شاید روز دیگر بتواند دوباره همان داستان رنج را تکرار نماید. او در غیاب یک سرمایه‌دار کسی نیست. آزادی، آزادی گرسنگی، آزادی مرگ ... یک انسان فقیر (و 52 درصد از افراد در ایالت متحده آمریکا چنین هستند) گزینه دیگری ندارد.

طنز تلخ آنجا است که جامعه برای حفاظت از منافع و موجودیت سرمایه‌داران مجرمین را در زندانها تغذیه میکند، لباس میپوشاند، با ورزش و مراقبت‌های بهداشتی اسکان میدهد. اما فرد فتنون مجرم و جنایتکار نبود. بنابراین جامعه میتواند او را از گرسنگی بکشد.

هنری کوچک درب خانه را بر روی آنها باز کرد.

- جنی خیلی مریضه...

و او مریض‌تر از هر وقت دیگر در تب میسوخت. بنا به معاینه دکتر عفونت تمام بدن او را در چنگال خود داشت. بدن دخترک فاقد توانایی لازم برای مقاومت بود. بزودی، در عرض چند روز فروغ چشمان بزرگ او خاموش شد. فقر و رنج و بیکاری کودک دیگری را در خود بلعید.

مامور گورستان با آهستگی ولی با اعتماد بنفوس و سربلندی در فضای خانه در گردش بود. به کار خود دقیق و متعهد بود. اما غمگین نبود. کوچکترین اثری از تظاهر به غم

نیز در چهره او پیدا نبود. چرا باید باشد؟ مرگ برای او معنی زندگی داشت. حتماً او نمی‌خواست مردم عزادار شوند. اما مرگ و میر بیشتر، بمعنای افزایش درآمد او بود و زندگی بهتر و شادتری را برای او فراهم می‌ساخت.

آیا اگر مامور گورستان از مرگ آدمها ابراز رضایت کند می‌توان او را سرزنش کرد؟ او کرکس نیست. ابدًا. همچنین پزشکی که در هنگام بیماری و درد مردم کارش رونق می‌گیرد، کرکس نیست، قابل سرزنش نیست؛ نه وکیلی که هزینه‌های خود را از جرم و دشمنی میان انسانها بدست آورده است؛ نه کارگرانی که هنگام آتش سوزی و سیل و گردباد و غرق شدن کشتی ویرانی و فاجعه بکار گرفته میشوند و دستمزد خوبی دریافت می‌کنند؛ نه کشاورزی که قحطی برای او به معنای افزایش قیمت محصول است؛ و نه سرمایه دار وقتی فقر در بین توده‌ها کار ارزان را برایش فراهم می‌سازد؛ نه هیچ کدام کرکس نیستند، آنها صرفاً به دنبال سود شخصی هستند. سیستم سود رقابتی که تحت آن زندگی می‌کردند، آنها را به حرکت در می‌آورد، به آنها انگیزه می‌دهد. بازارشان را گرم میکند. اگر بیماری، مرگ، جنایتی، ویرانی، جنگ و فقر نبود، بازار پزشکان، داروسازان، قضات، وکلا، خرده‌فروشان، کارگران مزدی، بازرگانان و سرمایه‌داران کساد می‌بود.

تحت سیستم سود، جنگ و درد و فاجعه زندگی یک پدیده خوب، و صلح یک پدیده بد است. آیا شیطان موجود در کتب الهی در پلیدترین خلاقیت خود قادر به خلق دنیایی کثیف‌تر از جامعه سرمایه‌داری هست؟ این جامعه همه وحشت از جهنم را نامربوط ساخته است.

انسانها در ذات خود گفتار نیستند. آیا واقعا دو قرن از حکومت سرمایه، سلامتی روح بشری و نفس تعهد به ارزشهای بشری نزد انسانها در همین سطح موجود، یک معجزه شگرف نیست؟ وقتی جنگ منشاء سود برای تعدادی است، وقتی بیماری و مرگ منشاء در آمد و رفاه تعدادی است؛ وقتی که گرسنگی و فرودستی به معنای اشتغال و شکوفایی اقتصادی است؛ آیا در تقدس منطق سود فردی نباید هر مقاومت و هر حرکت و هر سودای رهایی از نکبت این نظام را ستود و گرامی داشت؟

انسانها گفتار نیستند. در جهنم اصالت سود و سرمایه جنگ و قحطی و بیماری و استیصال و ناامیدی و سودپرستی حقیر جانور مابانه برای انگلهای حاکم، مایه تقویت مرداب‌گردانی و شکوفایی آنها است. در هر قدم از تباهی، دکان آنها رونق می‌یابد.

هر ذره از رونق آنها به نوبه خود، باعث می شود که هر انسانی دشمن یکدیگر باشد. این نظام انسان را به خاطر سودجویی سنگدل و بی رحم می کند؛ این نظام جامعه را به ابزاری برای افزایش سختی و رنج طبقه کارگر تبدیل می کند.

چنگال بیرحمانه فقر و سنگینی غیر قابل تحمل غم و اندوه هنوز نتوانست فرد فنتون را در هم بشکند. برعکس، او را در مقابله با مصائب مصمم تر ساخت. او میبایست زنده بماند و چاره ای جز مقاومت نداشت. باید قبض دکتر و متصدی گورستان پرداخته شود. اجاره عقب افتاده به دست صاحبخانه برسد. خانواده باید تغذیه می شد... به این منظور مبلمان باید برود. چاره دیگری نبود. اما فروشنده چقدر پول کمی برای آن داد!

در همین مدت کوتاه مصائب و بدشانسی بیشتری در خارج از خانه گریبانگیر خانواده فنتون گردید. تاسیسات و ساختمان سازی از رونق افتاد. کارگران زیادی اخراج شدند. رکود حاکم شد.

دیگر راهی بجز مراجعه به موسسه خیریه باقی نمانده بود. همسرش با ترس پیشنهاد آن را مطرح کرد. کیت میترسید که غرور شوهرش جریحه دار شود. اما فقر، غرور را به عقب میراند. بر عکس، فرد تعجب کرد که چرا قبلاً درخواست نکرده است: "اگر جامعه از اجازه کار برای تامین زندگی او امتناع بخرج میدهد، حداقل باید او و خانواده اش را از گرسنگی نجات دهد."

تقریباً با احساس رضایت به دفتر سازمان خیریه رفت. سالن پر از جمعیت متقاضی بود. بالاخره نوبت او رسید. فرد موقعیت خود و خانواده را بازگو کرد. مأمور مربوطه سری تکان داد.

- ما زنان بیوه، خانواده های با سرپرست بیمار و پیر، و خانواده های پر جمعیت را تحت پوشش قرار میدهیم. شما مردی با اندام سالم هستید و فقط دو فرزند دارید. شما باید وسیله ای برای تامین خانواده پیدا کنید وگرنه شاید موسسه فقرا بخواهد به شما کمک کند."

در دفتر موسسه حمایت از فقرا جمعیت بیشتر و رفتار مأموران رسمی، خشک و تحکم آمیز بود. آنها فرد را با سردی تحقیر آمیز زیر سوال بردند. هیچ نشانه ای از همدردی در چهره و صدای مأموران ظاهر نشد.

- همسر و فرزندان شما می توانند در یک خوابگاه عمومی اسکان داده شوند. این شما را برای سفر به یک شهر دیگر برای یافتن کار آزاد می کند. در این صورت اگر شما بدون کار همچنان در شهر باقی بمانید، به عنوان یک ولگرد با شما رفتار خواهد شد."

فرد انگار که فهمیده بود. به مامور متصدی خیره شد. توجه مامور به متقاضی بعدی معطوف شده بود. سپس آهسته به سمت درب خروجی رفت. با تعجب نگاه کرد. آیا ممکن است جامعه نسبت به او کاملاً بی تفاوت باشد؟ آیا هیچ کس به احساسات و خوشبختی او اهمیت نمی داد؟

احساس کرد که فردی زائد است. تا حال هرگز این احساس به او دست نداده بود. او خود را کاملاً تنها، بدون دوست، خالی و بی پناه احساس کرد. قلبش درون او مرد. جایی برای او روی زمین نبود، او یک طرد شده بود.

آهسته و مأیوس راه می رفت. بادهای سرد و بارش تند باران لباس نازک او را سوراخ می کردند. اما او توجه نشان نداد. ناخودآگاه مسیر را پشت سر گذاشت. از درب گذشت و وارد مکانی شد که آنرا همیشه "خانه" خوانده بود.

دو صندلی و یک میز در وسط خانه باقی مانده بود. هنری، پسرش در گوشه ای خم شده و با صدای بلند گریه میکرد. به کودک نزدیک شد. بسیار سرد و گرسنه بود.

- چرا مامان چیزی برای خوردن به او نداده است؟

فرد روی صندلی فرو رفت، یأس مطلق او را تسخیر کرد. از قبل جواب سوال را می دانست.

- آیا آنها در موسسه خیریه نمی توانند کاری برای ما انجام دهند؟

در جواب همسرش، کیت سر تکان داد. سکوت ناامیدی آنها را سنگین کرد. صدای گریه هنری بلندتر شد. پدر او را در آغوش گرفت و پرسید: "آیا چیزی برای فروش در خانه باقی مانده است؟"

- هیچ چیز - به جز...

کیت همچنان که حرف میزد چشم به حلقه ازدواجشان در دست خود دوخته بود. حلقه ای که همسرش در انگشت او جا داده بود تا برای همیشه، تا مرگ آنها را از هم جدا سازد،

شادی و غم را با هم شریک شوند. فرد متوجه منظور او شد.

- بفروزش.

کیت با حسرت به نگاهی به حلقه انداخت و پرسید: "آیا این هم باید برود؟" شوهرش به زمین خیره ماند؛ جرات نکرد با نگاه کیت روبرو شود.

- چرا که نه؟ ما که نمی خواهیم بچه ها گرسنه بمانند. زمان برای احساسات گذشته است... خودت جابجایش کن...

- هنری! پاشو با مامان برو ...

لبهای زن سفید بود و به هم فشرده. قلبش شکست: آیا رابطه‌شان به اینجا رسیده است؟ آیا شوهرش اکنون کاملاً نسبت به او بی تفاوت بود؟

"خداحافظ فرد!" گفت و به سمت در رفت. شوهرش به دنبال او جست زد. دستان خود را به دور او قرار داد و او را بدون هیچ حرفی بوسید. سپس او را به آرامی رها کرد و در را بست. چند دقیقه بلا تکلیف پشت در خشکش زد، گوش داد. سپس صدای قدم های دور شد...

"خداحافظ"، گنگ و با صدای خفه بر لب های او جاری گردید. به میز تکیه داد و روی صندلی فرو رفت. یک تکه کاغذ و مداد از جیبش بیرون کشید و با تلاش برای غلبه بر لرزش دستانش شروع به نوشتن کرد.

- عزیزترین برای من، کیت! من تو را ترک می کنم. ده سال است که با هم زندگی می کنیم، ده سال شادی ها و غم هایمان را با هم تقسیم کرده ایم. یکدیگر را دوست داریم و فرزندانمان را دوست داریم. اما اکنون زمان جدا شدن فرا رسیده است، چاره دیگری نیست. موسسه خیریه ما را از هم جدا می کند. موسسه حمایت از فقرا ما را از هم جدا می کند. اگر برای یافتن کار به شهر دیگری بروم، ما را از هم جدا می افتم. اگر همانطور که هستیم باقی بمانیم گرسنگی ما را از هم جدا می کند... اکنون حلقه ازدواجمان ناپدید میشود، پیوندهایمان از هم میپاشد.

من نمی توانم بدون تو و بچه ها زندگی کنم. من مدت ها است که فقط به خاطر تو زنده هستم. اکنون من دیگر باری هستم که بر دوش شما سنگینی می کنم. موسسه

خبریه به یک بیوه کمک خواهد کرد ، نه به خانواده ای که مردی در راس آن
قرار دارد و می تواند کار کند.

همه شاهدند که من تلاش کرده ام. اما بی فایده است. با همه سرسختی و تلاش و
اشتیاق کماکان فردی زائد هستم و جامعه از پذیرش من سر باز میزند. من
میروم. بخاطر تو و بچه ها میروم. خداحافظ. اگر تصمیم من باعث رنجی
برای شما شود، مرا ببخش ... ببخش."

صورتش را در آغوش خود فرو برد و هق هق گریه های عمیق ، قلب او را
لرزاند... پس از چند لحظه بخود آمد.

- نه من نمی توانم - نمی توانم...

او کاغذ را در دستانش مچاله کرد.

- من به شهر دیگری می روم و سعی می کنم در آنجا زندگی کنم ... اما برای
چه؟ فقط برای کار و رنج؟ ... اگر فقط امید بود - فقط امید یک فرصت ... نه ،
بنابراین بهتر است

او دوباره کاغذ را صاف کرد و آن را در وسط میز قرار داد...

در به هم خورد و با سر و صدا باز شد.

- پاپا، پاپا... برف میاد؛ نگا کن!

بسی کوچولو با گونه های گلگون از هوای خنک و بازیگوشی در وسط اتاق از نفس
افتاد.

- ببین، برفهای روی لباسام را نیگا کن!

پاپا! بیدار شو... از دستات خون میاد... با چاقو بازی کردی؟

مامان! بیا! کمک!

از انتشارات علیه بیکاری WWW.A-BIKARI.COM



تعاونی های کارگری

علیه فلاکت و بیکاری؛

برای اتحاد صفوف طبقه کارگر در ایران



مجموعه مقالات
چهارم (۱۳۷۱)

کارگران و مساله

بیکاری

مجموعه مقالات

کار مزدی و سرمایه

(به همراه پیشگفتار فریدریش انگلس)



کارل مارکس



مفرد به راهها برای اتحاد و آزادسازی کارگری
علیه بیکاری



زنان طبقه کارگر در کار و در بیکاری

مجموعه مقالات

هرنشا و جنبه ها درباره اتحاد، شکل، عصبان و سازمانیابی کارگری علیه بیکاری

مجموعه مقالات

استاد



از زندگینامه دکتر آرتور لایبسون
"گوست پلم"

مادر جوزف
فریدریش و رزالی و فاطمیه به ازادگی، سرمایه داری



Mary Wollstonecraft
1759 - 1797